

چشم آبی



م. پویا

بابک فرار کرد. تابستان آن سال، گرمای وحشتناکی داشت. با تمام قوا میدوید. ترس تمام وجودش را گرفته و دیگر نیرویی برایش باقی نمانده بود. کلافه شده بود و میخواست فریاد بزند که " من نبودم. بخدا کارمن نبود" باید به دنبال جایی می گشت تا خو را پنهان کند. در چند قدمی اش، در یک خانه نیمه باز بود. بابک خودش را به داخل خانه پرت کرد. در این خانه دختری با چشم های آبی را می بیند و صد دل عاشقش میشود. به او دروغ میگوید. می گوید پاسدارها در تعقیبش بودند. بابک بارها و بارها به دیدن چشم آبی می رود، تا آن فاجعه دردناک خود را نمایان میکند.

چشم آبی

م. پویا

ادبیات کودکان و نوجوانان

نگارش 1992 - دانمارک

نشر اینترنتی 2022 - ایران گلوبال

طرح جلد: Ebbe Meyer

ویراستار: سیاوش

m.pooya.niloufar@gmail.com

چشم آبی

م. پویا

ادبیات کودکان و نوجوانان

به یاد ناصر حلیمی اصل¹

و

تقدیم به کودکانی که در فاجعه کشتار زندانیان سیاسی،

در تابستان 67، پدر و مادران خود را از دست دادند.

¹ زنده یاد، ناصر حلیمی اصل، عضو سازمان فداییان خلق (اکثریت)، مهندس برق، متاهل، در شهریور سال 67، در زندان اوین اعدام شد.

ماجرای اول

هنوز تا خانه راه زیادی بود. خسته بودم و توان نداشتم تا بیشتر از این راه بروم. بلوزم از عرق خیس شده بود. تابستان سال 67 بیش از اندازه گرم بود و حرارت نفس گیری داشت. مثل این بود که حرکت شعله وار امواجی که از گرمای سوزنده روی آسفالت سیاه و داغ خیابان بلند می شد، مثل یک پرده بیرنگ و نیمه شفاف، جلوی چشمهایم را می گرفت و باعث می شد که کرکره های مغازه های آن طرف خیابان شکل خود را از دست بدهند و مثل لایه های لاستیکی یک اکاردئون داخل همدیگر بروند و دوباره بشکل اولیه شان برگردند. حس می کردم که گرما در حال بیهوش کردن من است. با خود گفتم: "این باید رقص موج گرما باشه که این کرکره ها رو می رقصونه. چون اگه کرکره های مغازه ها تو هم دیگه می رن چرا من صدای اونا رو نمی شنوم؟ نکنه گرمای زیاد خیالاتیم کرده؟"

مقداری آب در گوشم جمع شده بود. کاشکی میتوانستم این آب لعنتی را از گوشهایم خارج کنم. بی اختیار ریتم حرکت پاهایم را که مثل یک موسیقی بی صدا در درونم نواخته می شد، با رقص موج گرمایی که از سینه آسفالت به هوا بلند می شد، تنظیم می کردم و سعی داشتم تا این ریتم را در ذهنم نگاه دارم. اما هر دفعه که مطمئن می شدم که ریتم را پیدا کرده ام، رقص امواج گرما، کرکره های مغازه ها را به شکل جدیدی در می آورد و ریتم مرا در هم می ریخت.

خورشید مثل سنگ گداخته ای که از دهانه آتشفشانی به بیرون پرتاب شود، درست بالای سرم آویزان بود و اشعه های تیزش را بطرف من نشانه رفته بود. مثل این بود که من برای سایه ام که همواره در کنارم بود و از من دور نمی شد، سپر شده بودم تا گرمش نشود. با خود گفتم: "این استخر رفتن و شنا کردن چه فایده ای داره؟ تا از آب میایم بیرون، آفتاب ما رو، مثل یک تیکه گوشت رو منقل، خشک و جزغاله میکنه."

پولی را که قرار بود با آن بلیط اتوبوس بخریم، برای خریدن بستنی مصرف کرده بودیم و حالا مجبور بودیم راه طولانی خانه را تا انتهای خیابان مختاری، پیاده طی کنیم. در خیابان سیمتری، بالاتر از چهار راه لشگر بودیم. دهانم خشک شده بود و عطش زیادی داشتم. میوه فروشی با گاری میوه اش از راه رسید. میوه های آبدار و تازه ای داشت. سکوت عجیبی خیابان را فرا گرفته بود. روی دیواری آنطرف خیابان، شعار بزرگی با خط کج و معوج و با عجله نوشته شده بود و بخشی از آن شعار را با اسپری سبز رنگی پوشانده بودند. صدای اتوبوس دو طبقه ای که از کنار ما می گذشت و دود غلیظ و سیاه رنگش را در گلویمان فرو می کرد، سکوت خیابان را شکست. یک زن، با چادر مشکی اش که شدت گرما را دو صد چندان می کرد در حالی که دست بچه ای را گرفته و او را می کشید، از جلوی ما رد شد. سمت چپ چادرش را با دست چپ و سمت راست آنرا با دندانهایش گرفته بود، تا چادر از سرش نیفتد. بشدت عرق می ریخت و جایی که او چادر را با دندانهایش گرفته بود، از عرق و آب دهانش خیس شده بود. با

دیدن آن زن، حس کردم که همه بدنم خیس عرق شد و سیل عرق بیشتری از پیشانی ام به طرف پایین سرازیر شد. فکر کردم که " راستی ممکنه که این گرمای لعنتی همین الان همه ما رو که اون لحظه توی اون خیابون بودیم بیهوش کنه؟" ایکاش پرنده ای می شدم و بالهیم را محکم به هم می زدم تا بدنم را در آن گرمای کشنده، خنک کند. تابستان سال 67 گرمای وحشتناکی داشت.

در حالتی که گرما مرا در رخوت عمیقی فرو برده بود و در فکر هایم غوطه می خوردم، ناگهان، فریاد یکی از دوستانم بلند شد که: " بابک فرار کن." من نفهمیدم که منظور او از " فرار کن"، چه بود ولی حس کردم که باید خطری مرا تهدید کند. بدون اینکه فکر کنم و به شکلی غریزی، با تمام قوا دویدم در حالیکه صدای پای بقیه را هم می شنیدم، که در حال دویدن بودند. سرم را برگرداندم. مردی در حال تعقیب ما بود. اگر چه نگاه کوتاهی به او کرده بودم، اما چهره غضبناکش را دیدم که با تمام وجودش فریاد میزد. حدس زدم که باید اتفاق بدی افتاده باشد و خطری ما را تهدید کند. " خدایا کمک کن، کمک. اگر این مرده منو بگیره، پدرم در اومه."

به داخل خیابان باریکی پیچیدم. سیب بزرگ گاز زده ای، روی زمین پرت شد. به ظاهر بنظر میآمد، که من سیب را به زمین انداختم. اما این حتما کار احمد بود. او هم کنار من با تمام نیرو می دوید. از جمع همه کسانی که با هم بودیم، فقط من و او به آن خیابان فرعی پیچیده بودیم. میوه فروش که بشدت هم عصبانی بود، هنوز دنبال ما می دوید. به یک فرعی دیگر پیچیدم. نزدیک بود به گروهی پسر بچه، که از مقابل من می آمدند، بر خورد کنم. چهره وحشتزده و خیس از عرق من آنها را هم وحشتزده کرد. آنها به سرعت خود را از مسیر من عقب کشیدند، تا راهی برای فرار من ایجاد شود. دفعه‌تاً، برای یک لحظه ایستادم و به چهره آنها خیره شدم. گویی همه نیرویم را از دست داده بودم. احساس کردم که در یک سطل چسب افتاده ام و پاهایم به زمین چسبیده است. نای پیش رفتن را نداشتم. لباسهایم، پوست بدنم، استخوانهایم، و افکار پریشانم یکی شده بودند. کلافه شده بودم و می خواستم فریاد بزنم " من نبودم، بخدا کار من نبود." ولی وقتی فریادهای بلند و عصبی میوه فروش را شنیدم، تصمیم دیگری گرفتم. باید به دنبال جایی می گشتم تا خودم را پنهان کنم. درست در چند قدمی من در یک خانه، نیمه باز بود. خودم را به داخل خانه پرت کردم. یک پاگرد کوچک جلوی من بود. چند جفت کفش، به شکلی مرتب روی چند پله ای که پاگرد را به اطاقها متصل میکرد، چیده شده بود. روی یک جالباسی چوبی، چند مانتوی زنانه و دخترانه، با سلیقه آویزان شده بود. خانه ای که در آن پنهان شده بودم بر خلاف خانه ما نظم داشت و تمیز بود. حس کردم که تمام بدنم می لرزد. این لرزش، نه از بودن در آن هوای خنک پاگرد، بلکه از ترس آن بود که میوه فروش عصبانی ممکن بود هر لحظه در را باز کرده و رو در روی من قرار بگیرد. حتما مجبورم می کرد که آدرس خانه مان را به او بگویم. به مادرم چه می گفتم؟ صدای پایی شنیدم و گوشه‌هایم را تیز کردم. صدا از بیرون نبود، از خود خانه بود. بعد صدای آرام بخش دختری را شنیدم که گفت:

" قایم موشک بازی می کنید؟ "

سرم را به طرف صدا برگرداندم. دختری بود، تقریباً هم سن و سال خودم. چهره ای باریک و استخوانی داشت، که چشمانی به غایت آبی و زیبا آنرا تزیین کرده بود. موهای خرمائی رنگش در دو طرف سرش بافته شده بود. هیچوقت چشمایی به این رنگ ندیده بودم. درست مثل اینکه پهنه آسمان آبی را در چشمانش نقاشی کرده باشند و مثل یک جواهر گران قیمت میدرخشید. چشمهایش مرا مات کرده بود و راهیم نمیکرد. نمیتوانستم نگاهم را از صورت و چشمهایش بگیرم. " نمی دانستم باید چه بگویم. با آستین پیراهنم مقداری از عرق صورتم را پاک کردم. لال شده بودم و هر چه تلاش میکردم، کلمه ای به زبانم نمی آمد. کلمات در گلویم گیر کرده بودند. حتی قادر نبودم آب دهانم را قورت بدهم. هر چه در ذهنم به دنبال کلمات می گشتم، بیشتر آنها را گم می کردم. او با چشمان آبی اش، با تعجبی آمیخته، و با شرمی دخترانه به من نگاه می کرد.

گفتم: " نه، بازی نمیکردیم. اما چون خیلی دویدم، بدجوری تشنمه. یه لیوان آب به من میدی؟ "

- " حتما، با من بیا تو آشپزخونه. "

- " نه اینجا میومم. "

میخواستم تا وقتی که او برای آوردن آب به آشپزخانه می رود، از آنجا فرار کنم. ولی او بطرفم آمد، دستم را گرفت و گفت: " بیا، من تنهام، مامانم نیست. "

- " نه، همینجا میومم. "

فکر کنم، به چشمهای آبی اش زل زده بودم و به همین خاطر برای لحظه ای فراموش کردم که برای چه اینجا هستم. دستم را رها کرد و از پله ها بالا رفت. در راه پله ها صورتش را برگرداند و با صدای زیبایی گفت:

" پس همینجا بمون تا من بیام. "

" با خودم گفتم: " تا پدر و مادرش نیومدند، باید از اینجا جیم شم. "

از خانه بیرون آمدم. هیچ نشانه ای از میوه فروش عصبانی نبود. دوباره به خانه دختر چشم آبی نگاهی انداختم. در آهنی کرم رنگی داشت. قسمت وسط در، با شیشه های ضخیم و مات لوزی شکلی، به رنگهای قرمز و آبی و سبز پوشانده شده بود. دیوار خانه شان از مرمر سفید بود و به یک در بزرگ ماشین رو ختم می شد.

به خیابان منیریه، نزدیک دبیرستان رهنما رسیدم.

" داشتم از تشنگی می مردم. کاش لااقل یه لیوان آب از شما میگرفتم. "

دهانم، مثل کاغذ سنباده شده بود. حس میکردم این کاغذ سنباده، از راه گلو به معده ام رسیده و در حال سنباده زدن دیواره معده ام است. در یک لحظه، تشنگی، گرمای لعنتی و حال و هوای آن لحظه از ذهنم دور شد و جایشان را چشمان آبی و قشنگ آن دختر، در حالیکه با یک لیوان آب در دست، روبرویم ایستاده بود، پر کرد. در ذهنم او را با چشمان آبی و قشنگش می دیدم که به من خیره شده بود، گویی که با چشم هایش با من حرف میزد و در حالی که می خندید، مرا با خود به جایی می برد که هوایی خنک و دلپذیر داشت. جائیکه خورشیدش بجای گرمای طاقت فرسا، نور ملایم و خوشایندی داشت.

تا خانه، انتهای خیابان مختاری، راه زیادی مانده بود. هوا گرم بود و تشنه بودم. تابستان سال 67 خیلی داغ و کشنده بود.

ماجرای دوم

اگر چه روزهای آن تابستان لعنتی غیر قابل تحمل بود، اما بجایش شبها هوا بشدت دلپذیر بود و ما همه روی پشت بام می خوابیدیم. هوای شهر خیلی آلوده و کثیف بود. روزها، لایه ضخیمی از دود سیاه، مثل پتویی روی شهر را می پوشاند و نفس گیر می شد. آنشب روی تشکی دراز کشیده و به ستاره هایی که هراز گاهی در آسمان، از پشت دود سیاه سرک می کشیدند، نگاه می کردم. اما فکرم، پیش آن دختر و چشمهای آبی اش بود. مثل این بود که یک دست بزرگ در آسمان، دودهای سیاه را بطرف ستاره ها هل می داد و آنها را ناپدید می کرد. به میوه فروش فکر میکردم. مطمئنا او دست های بزرگی داشت.

" آیا دوباره اون دختر رو می بینم؟"

دوباره نور یک ستاره دیگر سرک می کشید و دستهای بزرگ میوه فروش، دود غلیظ را می فرستاد تا ستاره را ناپدید کند. اما با وجود این همه دود، نور آبی رنگ چشمهای دختر، مثل فیروزه ای درخشان از این لایه سیاه عبور میکرد و به من چشمک میزد.

احساس کردم که پلکهایم سنگینی می کنند و در حالیکه با دستهای بزرگ میوه فروش و چشمان آبی آن دختر سر و کله می زدم، به خواب رفتم. خواب دیدم که نور آبی چشمان آن دختر، مثل اشعه ای سوزان و نورانی، دستهای آهنین میوه فروش را نوب و نابود می کردند. در خواب هیچ مانعی برای دیدن چشمهای زیبای آن دختر نبود. من آن چشمهای روشن را که مرا شیفته خود کرده بودند، به راحتی می دیدم. در خواب دیدم که چشم آبی کنار تشکم ایستاده بود و سعی می کرد که پتو را از رویم کنار بکشد. از خواب بیدار شدم. ستاره ها از آسمان رفته بودند. دمدمه های صبح بود. طبق معمول همیشه سر و صدای کشنده ترافیک شهر، با موج عظیمی از دود سیاه گازوئیل و بنزین دوباره در حال از سر گرفته شدن بود.

پدرم زودتر از من بیدار شده و به سر کار رفته بود. مادرم هم طبق معمول قبل از من بیدار شده و برادر کوچکم را با خود به آشپزخانه برده بود. من تنها روی پشت بام بودم. اگر چه که خورشید خیلی بالا آمده بود اما سایه ساختمانهای بلندی که دور و بر خانه ما بودند، قسمتی از پشت بام خانه ما را، درست در محلی که من می خوابیدم، پوشانده بودند و به این ترتیب مرا از اذیت و آزار نور خورشید نجات می دادند. اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که: "دختره با خودش چی فکر کرده، وقتی با یه لیوان آب از آشپزخونه برگشته و جای منو خالی دیده؟"

به زحمت و با تنبلی از رختخواب بیرون آمدم و به طرف محله منیریه، جایی که دختر چشم آبی در آن زندگی میکرد، نگاهی انداختم.

" آیا اونم رو پشت بوم میخوابه؟"

کم صدای رفت و آمد ماشین ها بیشتر می شد و لایه دودی که می بایست روی شهر را بپوشاند، خودش را برای انجام ماموریتش آماده میکرد.

به حیاط خانه مان رفتم. سماور در گوشه ای از حیاط روی فرش کوچکی در حال قل زدن بود. کنارش سفره ای پهن و نان و پنیری هم منتظر من بود. وقتی که صبحانه ام را خوردم، نیرویی مرا بطرف محله چشم آبی کشاند. سه ربع در راه بودم. همسایه کناری شان مشغول شستن شیشه های پنجره بود. جرات نکردم که به خانه آنها نزدیک شوم و زنگ در آنها را به صدا در آورم. من حتی اسم آن دختر را نمیدانستم.

چند روز متوالی آن راه طولانی را تا محله چشم آبی طی می کردم. رفته رفته، تمام خیابانها، کوچه ها و میدانهایی که محله ما را به محله آنها وصل میکردند را، یاد گرفته بودم. مادرم چندین بار از من پرسیده بود که: " کجا بودی؟ معلوم هست کجایی؟ دوستان هم ازت خبر ندارند، کجایی؟" من این سئوالات را نشنیده گرفته، خودم را به نفهمی زده و سعی کرده بودم تا نشان دهم که با برادر کوچکم مشغول بازی هستم و صدای مادرم را نمی شنوم.

روزهای زیادی گذشت تا بالاخره یک روز چشم آبی را نزدیک خانه شان دیدم. با زنی که بنظر میرسید مادرش باشد از خرید برمی گشتند. چشم آبی، کیسه ای را که از گوشت و میوه پر بود، در دست داشت. گویا کیسه سنگین بود و هر لحظه ممکن بود که از دستش رها شود. یک روسری با زمینه آبی که گلهای قرمز روشنی داشت، موهای خرمایی رنگ او را پوشانده بود. خودم را پشت تیر یک چراغ برق قایم کردم. دلم می خواست که بطرفش بروم، آن کیسه پر از میوه و گوشت که بنظر میرسید برایش سنگین است را از او بگیرم و کمکش کنم. اما پاهایم قادر به حرکت نبود. گویی که با دو میخ بزرگ پاهایم را به زمین محکم کرده بودند. فکر کنم از ترس نزدیک شدن به او بود که در یک لحظه پاهایم در جهت خلاف او شروع به حرکت کردند.

" این چشا هرگز منو رها نمیکنن، هر وقت میخوام به این چشا نزدیک بشم، غیبشون میزنه و نامرئی میشن."

مدتی گذشت، تا یکروز، ناگهان فکری بنظرم رسید. توپم را برداشتم و بسرعت به طرف محله چشم آبی دویدم. وسط روز بود، یعنی همان ساعتی که گرما مرا بیشتر از هر چیزی کلافه میکرد. اما از شادی اینکه ابتکار خوبی به ذهنم رسیده بود، نیرو گرفته بودم. تمام راه را تا محله آنها دویدم. در طول راه، هنگامی که داشتم از خیابان ابوسعید عبور می کردم چیزی نمانده بود که یک ماشین مرا زیر بگیرد. راننده محکم ترمز گرفت، از ماشینش پیاده شد و چند تا فحش آبدار نثار من کرد.

نفس زنان و با پیراهنی که از عرق نیمه خیس بود به محله آنها رسیدم. کنار دیوار حیاط شان ایستادم، به اطرافم نگاهی انداختم و توپم را داخل حیاط خانه شان پرت کردم. باید که برای در زدن، یک عذر و بهانه منطقی می داشتم. خدا خدا می کردم که خود

چشم آبی در را باز کند. تصمیم گرفته بودم که این بار، بلافاصله اسم او را بپرسم. اسم کسی را پرسیدن آنقدر سخت نیست، فقط باید گفت:

"اسمت چیه؟"

عرق را که از ناحیه گردنم به پشتم رسیده و بطرف پایین سرازیر بود، حس میکردم. پیراهنم از عرق زیاد کاملاً به بدنم چسبیده بود.

"اسمت چیه؟"

تلاش می کردم که این جمله را تکرار کنم.

"اسمت چیه؟"

زنگ در خانه شان را به صدا در آوردم. یکبار، دو بار چرا کسی در را باز نمی کند؟ برای چندمین بار زنگ زدم. صدای پایی از درون خانه نمی آمد. از دست پیراهن خیس، از عرق و گرمای بیش از حد، عصبانی بودم. میخواستم پیراهنم را پاره کنم تا هوایی به بدنم برخورد کند. صدای پایی از خانه آمد. در باز شد.

"خدایا، من اینک خودشه."

موهایش را دم اسبی بافته بود. یک روبان بنفش، موهایش را که روی سرش جمع شده بود، نگه می داشت و به این ترتیب موهایش، صورتش را نمی پوشاند. یک بلوز بنفش به تن داشت که جیب های بزرگی داشت و نوار زرد رنگی، گوشه های جیب هایش را تزئین کرده بود. دوباره قطرات عرق را در پشتم حس کردم. سکوتی محض فضا را پر کرده بود. بدون اراده به چشم های آبی اش خیره شده بودم. نمیتوانستم نگاهم را از آن چشم ها بردارم. چند ثانیه ای طول کشید بدون آنکه جمله ای از دهانم خارج شود. یادم آمد که مدتی پیش مادرم داستانی در مورد دلفین ها برایم خوانده بود. دلفین هایی که به انسانهایی که در حال غرق شدن بودن، کمک میکردند. "کمک" دقیقاً همان چیزی بود که من در آن لحظه به آن احتیاج داشتم. "کمک، کمک". انگشت اشاره ام را به همان شکلی که معلم هایمان بالا میگرفتند و با آن چیزی را روی تخته سیاه نشان میدادند، بالا گرفته و به حیاط خانه آنها اشاره کردم.

- "میتونم، توپمو بردارم؟"

تا قبل از آنکه فرصت کند که جواب سؤال مرا بدهد، خودم را در حیاط خانه شان دیدم. توپم در باغچه افتاده بود. کنار باغچه ماشینی پارک شده بود. باید از کنار آن ماشین عبور میکردم و به درخت گیلاسی که کنار باغچه بود، می رسیدم. برای اینکه باغچه آنها را لگد نکنم با یک دستم تنه درخت گیلاس را گرفتم، روی باغچه خم شدم و توپم را برداشتم. چشم آبی کنار دیوار حیاط ایستاده بود. از کنار ماشین پارک شده بطرفش آمدم. ملافه هایی را که روی طناب آویزان بودند، را ندیدم و به یکی از آنها

برخوردم. دست و پایم را مثل شمشیرباز ماهری تکان دادم و از آن ملافه خلاص شدم. چشم آبی هنوز کنار دیوار ایستاده بود و به من نگاه می کرد. با اخم پرسید:

" چرا اون روز غیبت زد؟"

مدتی بود، که تنها آرزویم این بود که به چشمهای آبی او مستقیماً نگاه کنم، ولی حالا که این فرصت دست داده بود، در حالیکه نگاهم بجای چشمهایش به زمین دوخته شده بود، آرام گفتم:

" چند نفر دنبالم بودند."

چشم آبی بلافاصله پرسید:

" پاسدارا بودند؟"

جمله ای که از دهانش خارج شد ذهنم را خیلی مشغول کرد. اصلاً دوست نداشتم، قضیه دزدی سیب، میوه فروش عصبانی و فرار دسته جمعی خودم و دوستانم را بفهمد. سؤال "پاسدارا بودن" را با حالت خاصی در چهره و تن عجیبی در صدایش، پرسید. حس کردم که اگر میگفتم "نه"، نا امیدش می کردم. این سوال را طوری مطرح کرد که جوابش از طرف من حتماً می بایست یک "بله" باشد. یک حس درونی به من می گفت که با گفتن کلمه "نه" او را می رنجاندم.

" آره، پاسدارا بودن."

چشم آبی بطرف پاگرد خانه رفت و من هم بدون اختیار همراه او وارد خانه شدم.

- " چیکار کرده بودی. حتماً شعار می نوشتی، مگه نه؟"

فکر کردم که چشم آبی از کجا میدانست، که من خط خوبی دارم و چندین بار به تقاضای مدیر و ناظم مدرسه، روی دیوار حیاط مدرسه مان، شعارهای انقلابی نوشته بودم. من حتی بخاطر این فعالیتها جایزه هم گرفته بودم. اما سؤال مهم تر این بود که برای نوشتن شعارهای انقلابی که پاسدارها کسی را تعقیب نمی کردند!

گفتم: " آره، داشتیم تو خیابون پایینی شعار مینوشتیم، که یهو ماشین گشت سپاه و پاسدارا دنبالمون کردن. عین باد از دستشون فرار کردم. اونا منو تعقیب کردن. بهویی دیدم که در خونه شما بازه. منم پریدم این تو، خودمو قایم کردم."

- " ترسیدی؟ "

- " نه من از هیچی نمیتروسم."

- " پس تو باید پسر خیلی شجاعی باشی."

- " آره."

- " تو تا حالا پاسدار دیدی؟"

چشم آبی به آرامی گفت: " آره دیدم" و بعد انگار میخواست چیزی بگوید ولی خیلی زود ساکت شد.

بلافاصله گفتم:

- " این موضوع که پاسدارا دنبال بودن رو به هیچکی نگوی. متوجه شدی؟ مردم اینور و انور صحبت میکنن، بعد من سر زبونا می افتم."

- " باشه به هیچکی نمیگم."

توپم را دو دستی گرفته بودم. کم کم داشتم، دروغ هایی را که به او گفته بودم، خودم هم باور می کردم. طفلک چشم آبی باور کرده بود که من از دست چند پاسدار مسلح فرار کرده بودم. توپم را از حیاط خانه آنها برداشته بودم. احتمالا حالا چشم آبی فکر می کرد، که من بعد از گرفتن توپم، آنجا را ترک خواهم کرد. اما من که دنبال بهانه ای می گشتم تا شاید بتوانم لحظات بیشتری در کنار او باشم، گفتم:

- " میتونی یه لیوان آب به من بدی؟ من خیلی تشنمه. تمام راهو دویدم."

متوجه شدم که جمله آخری بی اختیار از دهانم پرید. نکند خودم را لو داده باشم.

- " بیا بالا تو آشپزخونه بهت آب بدم."

از چند پله بالا رفتیم و وارد ساختمان خانه شان شدیم. خانه شان خیلی آرام و ساکت بود. درست مثل دفعه قبل و بر خلاف خانه ما همه چیز مرتب و منظم سر جای خودش قرار داشت. " اسمشو بپرس." با خودم مرتب میگفتم " بپرس اسمش چیه." خجالت میکشیدم یا بهتر بگویم جرات نمیکردم اسم او را بپرسم. حالا نه تنها از گفتن حقیقت به او فرار می کردم بلکه از پرسیدن اسم او هم فرار میکردم. در آشپزخانه تمیز و مرتب شان، لیوان آب خنک را یکسره سر کشیدم. لیوان دوم را خودم از شیر آب پر کرده و سریع خوردم.

- " میخوای منج، بازی کنیم؟"

بازی منج را آورد و مهره های قرمز و آبی را چید. به مهره های قرمز اشاره کرد و گفت: " این مهره های قرمز مال " شوکا" و اینها مال؟ و با حالتی که می شد سؤال را در چشمانش خواند، به من اشاره کرد. بسرعت گفتم: " مال بابک."

آن روز را تا مادر شوکا از سر کار به خانه آمد، در آنجا ماندم. مادرش وقتی مرا در آشپزخانه دید، بقدری تعجب کرد که حتی فراموش کرد جواب سلام مرا بدهد. شوکا بلافاصله گفت: " مادر باور کن که امروز روز خوبی داشتم. اصلا احساس تنهایی

نکردم و حوصله ام سر نرفت. "اسمش بابکه." مادرش لبخندی زد و گفت: "بابک، من تو رو تو این محله ندیدم، تازه به این محله اومدید؟"

نمیدانستم چه جوابی بدهم. دهانم باز مانده بود و به مادر شوکا نگاه میکردم ولی سریعاً خودم را جمع و جور کردم.

- "آره تازه به این محله اومدیم."

- "تو یک برادر کوچیکتر از خودت نداری؟ فکر میکنم مادرتو، یه بار تو صف نونوایی دیدم."

- "آره درسته من یک برادر کوچیک دارم."

به ساعت بالای یخچال نگاه کردم. ساعت تقریباً پنج بود. با خودم فکر کردم "چه زود ساعت پنج شد من باید چند ساعت پیش خونه می بودم."

- "مامانم نگران میشه. با اجازه شما میرم خونه خودمون."

شوکا به طرف مادرش رفت، دستش را گرفت و گفت: "مامان ممکنه بابک فردا بیاد اینجا؟ اگه بابک اینجا باشه، خیلی با هم بازی میکنیم و من دیگه به اون موضوع فکر نمیکنم." مادرش لبخندی زد و گفت: "آره میتونه بیاد. ساعت سه خوبه"

از مادر شوکا خداحافظی کرده و از پله ها پایین آمدم.

وقتی که تقریباً به خانه خودمان رسیدم، متوجه شدم که فراموش کرده بودم که توپم را با خود بیاورم."

ماجرای سوم

از آن روز به بعد، هر روز به بهانه ای، برای دیدن شوکا از خانه خارج می شدم. یک روز به بهانه استخر، یک روز به بهانه فوتبال و یک روز به بهانه کتابخانه. یک روز که به مادرم گفته بودم که در استخر بودم، مایو شنای من را آورد، با دو دستش آنرا بالا گرفت و گفت: " آیا جدیداً مد شده که بدون مایوی شنا، میرن استخر، حتما لخت شنا کردن هم مد جدیده؟"

از وقتی که به دیدار شوکا می رفتم، هیچ رغبتی نداشتم که با دوستانم باشم و با آنها بازی کنم. من و شوکا خوب بهم میخوردیم. او خیلی تنها بود. هیچ دوستی نداشت. چند دختر و پسر همسن او که از اعضای فامیل او بودند، در شهرستان زندگی میکردند و شوکا بندرت آنها را میدید. با او خیلی راحت بودم. من از قهرمان بازی هایم میگفتم، راست یا دروغ و بیشتر با مبالغه، و او با اشتیاق تمام گوش میکرد و با سئوالانش مرا وادار میکرد که هیجان داستانهایم را بیشتر کنم.

- " بابک چقدر میتونی زیر آب بمونی؟"

- " هفت دقیقه."

- " ممکن نیست هفت دقیقه."

- " خوب باشه دو دقیقه."

بتدریج شبها اغلب خواب شوکا را می دیدم. خواب میدیدم که من و شوکا با هم در یک استخر بزرگ تنها هستیم در حالیکه من از شاهکارهایی که انجام داده ام صحبت می کنم.

" شوکا، دوستانم یه سنگو میندازن تو قسمت عمیق استخر، تو قسمت چهار متری، باید یک خورده صبر کنی، بعدش من شیرجه میرم تو آب و سنگو میرم بالا. نمیدونی چه کیفی داره."

- " نمیترسی که اون زیر بمونی و نتونی بیای بالا؟"

- " نه ، اصلا نمیترسم."

- " بابا تو چقد با جرأتی."

با اینکه رفته رفته راجع به خیلی مسایل با هم صحبت کرده بودیم، اما هنوز خیلی چیزها بود که دوست داشتم، از شوکا بپرسم. مشکل این بود، که هر وقت که میخواستم در مورد او بیشتر بدانم، این حس به من دست می داد که آن میوه فروش عصبانی ظاهر میشد، سر آستین بلوزم را میگرفت، آنرا می کشید، پاره میکرد و فریاد میزد:

" دستتو از میوه‌های من کوتاه کن. دزدی نکن." با این وجود سعی می‌کردم که این کار را بکنم، چون مطمئن بودم که هرچه بیشتر در مورد او بدانم به او نزدیک تر میشوم و شاید روزی آنچه را که در دل داشتم، میتوانستم به او بگویم.

یک روز به خود گفتم: " تنبلی ممنوع بابک. باید همت کنی. پرسیدن با دهن بسته نمیشه. باید دهنتو وا کنی." بعد با تأکید به خود می‌گفتم: " دهن تو وا کنی، کلمه‌ها خودشون میان تو دهنت." همانطور که به خودم میگفتم، دهانم را باز کردم، کاملاً باز. بچ پچ کنان به خودم گفتم: " کلمات، بیایید بیرون." ولی هیچ صدایی از دهانم خارج نشد و زبانم هیچ حرکتی نکرد. فکر کنم دهانم را مدت زیادی باز نگه داشته بودم که یکبار به متوجه شدم که نمیتوانم دهانم را ببندم. درد مختصری در اطراف فکم حس کردم. ماهیچه‌های صورتم در اطراف فکم منقبض شده بود و فکم قفل شده بود. یاد اسبِ آبی افتادم، که یکبار در باغ وحش دیده بودم. اسبِ آبی دهان بزرگش را کاملاً باز کرده بود، آنقدر باز که مسئول و مراقبش با سبد، مقدار زیادی خیار، هویج، کاهو و کلم در دهانش میریخت. شوکا پشتش به من بود. داشت بازی منچ را در کمد میگذاشت. بعد برگشت و من را در آن حالت دید. اول فکر کرد که دارم شوخی میکنم.

- " میخوای چیزی بپرسی؟"

وقتی که فهمید که باز بودن دهانم شوخی نیست. بطرفم آمد، سرم را گرفت و پیشانی ام را بوسید. بوسه ای که مرا آرام کرد. ماهیچه‌های اطراف فکم را نرم کرد و فکم باز شد. پرسیدم:

- " کلاس چندی؟"

- " تو، تا الان این سئوالو بیشتر از ده بار پرسیدی، کلاس چهارم."

من کلاس پنجم بودم و از این بابت آنقدر مغرور و خوشحال بودم که حد نداشت. کتابهای او را مثل کف دستم بلد بودم. خیلی از اوقاتمان به تماشای تلویزیون و بازی منچ و مارپله میگذشت. ورق بازی را هم به او یاد داده بودم و با اینکه از او ماهرتر بودم، بطریقی سعی میکردم که همیشه او برنده بشود.

یکبار وقتی که هنوز مادرش از سر کار برنگشته بود و داشتیم کتابی را با هم نگاه میکردیم، بی اختیار نگاهم به چشمهای آبی اش افتاد. چشم هایش آبی بود و وقتی او را نگاه می‌کردم، گویی که نگاهم به آسمان آبی شفاف دوخته شده باشد. فکر می‌کردم که مردمک چشمهایش مثل یک شهاب آسمانی کوچک از جنس فیروزه است. شهابی که نورش یک هدیه آسمانی است و فقط برای من فرستاده شده بود تا به من زندگی جاودان ببخشد.

یکدفعه صدای خودم را شنیدم در حالی که می‌گفتم:

" شوکا، توی تمام دنیا فیروزه ای به قشنگی و بزرگی چشای تو وجود نداره."

بالاخره جمله ای را که بارها در تنهایی خودم به زبان آورده بودم به او گفتم. گفتنش زیاد هم سخت نبود. حتی گفتن کلمه "قشنگی" بدون مشکل از دهانم خارج شده بود، اما صورتم از خجالت قرمز بود. با وجود اینکه نمی خواستم به صورتش نگاه کنم، ولی حواسم به او بود. شوکا لحظه ای به من نگاه کرد، بعد نگاهش از طرف من به قفسه کمد دیواری داخل اتاق افتاد. قفسه ای که روی آن چیزهای مختلفی قرار داشت. چرا بعد از صحبت های من نگاه شوکا به طرف آن قفسه افتاد؟ شک نداشتم که او بهتر از من می دانست که چه چیزی روی آن قفسه هست. نگاه او چه چیزی را جستجو میکرد؟ یک عکس سیاه و سفید در یک قاب ساده. عکسی را که از روز اولی که به خانه آنها آمده بودم بارها روی آن قفسه دیده بودم. نور خورشید از میان کرکره های پرده پشت پنجره گذشته و نوارهای سیاه و سفید موازی با یکدیگر را روی عکس طراحی کرده بود. نور کم اطاق باعث شده بود که آن عکس کم رنگ جلوه کند. با لحنی محزون که می شد همه غم دنیا را در آن شنید، گفت:

"بزرگترین و قشنگترین فیروزه دنیا رو پدرم داره. اون فیروزه، تو گردنبندی، که پدرم به گردن داره و همونجور که خودش میگه، یادگار منه و تا زند س، باید تو گردنش آویزون باشه."

- "فیروزه واقعی؟"

- "نه، ولی واسه پدرم ارزش یک فیروزه واقعی رو داره. من اونو توی یه رودخونه پیدا کردم. آنوقت پسرخالم گفت: "فیروزه س" ولی فیروزه نبود، یک تیکه شیشه کلفت آبی رنگی، که رنگش خیلی تک بود. مادرم اسم منو روش حکاکی کرد و من اونو به پدرم هدیه دادم.

- "پدرت کجاست؟ رفته مسافرت؟ من اونو هیچوقت ندیدم."

شوکا سرش رو پایین آورد. با حالتی عصبی، شروع کرد به ور رفتن با دکمه پیراهنش. چند لحظه ای طول کشید تا به حرف آمد.

- "پدرم تو زندونه....."

وسط جمله اش، از روی صندلی بلند شد و از اطاق بیرون رفت.

با اینکه فکر کرده بودم صاحب آن عکس باید رابطه نزدیکی با شوکا داشته باشد اما هیچوقت جرات نکرده بودم در مورد آن عکس سیاه و سفید از شوکا چیزی بپرسم. ولی گویی که در آن لحظه صاحب آن عکس را خوب میشناختم. آن پیشانی پهن، گونه های استخوانی و چشمهایی گیرا که با من حرف میزدند. در چشمهایش اما، رازهای دیگری هم بود. حس می کردم که وقتی کمی به عکس خیره می شدم، در چشمهای آن مرد جرقه های آتش خشم نهفته ای را می دیدم که در چشمهای آبی شوکا هم بود. چشمهایی که من را عاشق و شیفته خود کرده بودند. دستهای شوکا را روی شانه هایم حس کردم.

شاید آرزویی بیشتر از این نداشتم. با اینکه پشتم به او بود، میتوانستم درد او را در آن لحظه از طریق تماس دستهایش با شانه هایم احساس کنم. باید به او چه میگفتم؟

- " قول بده این موضوع رو به کسی نگي. مادرم خوشش نمياد کسی از این قضیه خبر داشته باشه."

" حتما. قول میدم. چرا اون تو زندونه؟"

سرش را تکان داد و گفت:

" نمیدونم. پدرم آدم بدی نیست... " بعد آرامی گریه کرد و گفت: " یه روز صبح زود بود. اون موقع من هنوز مدرسه نمی رفتم. داشتم با پدر مادرم صبونه میخوردم. یه دفعه از رو در و دیوار، بدون اینکه زنگی زده بشه، پاسدارا مٹ ملخ ریختن تو خونه. همشون اسلحه داشتن. مادرم با دیدن اونا رنگ صورتش عین گچ سفید شد. خیلی سریع همه جا رو ریختن به هم، و گشتن، حتی زیر تخت منو. مادرمو چند بار به یه گوشه ای هل دادن. بعد همه کتابای پدرمو، آلبوم عکس خونادگی مون و یه عالمه کاغذو ریختن تو چند تا کیسه، و همه رو با پدرم بردن. با دیدن، حرکات سریع پاسدارا، صورتای خشن و جدی اونا، رفتار وحشی وارشون و وحشت و ترسی که تو چهره پدر و مادرم بود، متوجه شدم که قضیه خیلی جدیه. مادرم جیغ میزد و به رفتار خشن اونا اعتراض میکرد. پدرم ساکت نشسته بود و منو تو بغلش، پناه داده بود. در مقابل اعتراض مادرم، نسبت به دستگیری پدرم، شنیدم که پاسدارا گفتند: " داد و هوار الکی نکن، واسه خودتم بد میشه. خیلی هوار کنی خودتم می بریم. واسه چند تا سوال میبریمش و زود آزاد میشه." ولی انگار یه کسی به من میگفت که این حرفارو باور نکن."

دستهای شوکا هنوز روی شانه هایم بود و در حالیکه قطرات شفاف اشک، چشمهای آبی اش را پوشانده بود گفت:

" من اینا رو به تو گفتم، چون میدونستم، یه بار پاسدارا دنبالت بودن و میخواستن دستگیرت کنن."

از آن روز به بعد هیچوقت راجع به پدر شوکا صحبت نکردیم. ولی هر وقت از آن اطاق و از روبروی آن قفسه رد میشدم، نگاهی به عکس پدر شوکا می انداختم. گویی که میان من و آن عکس رازی بود. هنوز هم وقتی به یاد آن عکس می افتم، حس می کنم که نگاه چهره درون آن قاب به من دوخته شده و نگاهم را پاسخ می دهد.

ماجرای چهارم

روزهای گرم و بلند تابستان 67 تمام شد. روزهایی که تمام اوقات دنبال پیدا کردن بهانه ای بودم تا از خانه خارج شده، آن راه طولانی را تا محله منیریه، پیاده طی کنم و به دیدار شوکا بروم. روزهایی که همواره منتظر بودم که هوا تاریک شود، به پشت بام بروم، ستاره ها را تماشا کنم و با آنها در مورد شوکا صحبت کنم. روزهایی که همه اش نگران بودم که مادرم با خیره شدن به چشماهایم از رمز این ماجرا خبردار شود. روزهایی که در ذهنم، تصاویری از قهرمان بازیهای خودم و ماجراهایی خیالی میساختم که تا برای شوکا تعریف کرده و او را شگفت زده کنم. روزهای گرم و بلندی که همواره ترس داشتم که مادر شوکا متوجه شود، که به او دروغ بزرگی گفته بودم و ما در آن محله زندگی نمیکردیم. روزهایی که با خودم کلنجار میرفتم که تمام نیرویم را جمع کرده و شوکا را ببوسم. یک بوسه گرم واقعی. نه آنطور که شوکا پیشانی ام را بوسیده بود. روزهایی که همواره آرزو میکردم که او را در آغوش بکشم و موهایش را نوازش کنم.

روزها بسرعت باد و برق می گذشت. یکماه پیش تولد شوکا بود. هشتم مهرماه. از همان روز اولی که با هم آشنا شده بودیم، شوکا تاریخ تولدش را به من گفته بود. یکی دو روز قبل از روز تولد او، مادر شوکا به من گفت:

" فردا نه، پس فردا، روز پنجشنبه، جشن تولد شوکاست. اگه مادرت اجازه میده، بیا اینجا. اگر اونشب دیر شد، من خودم تورو می رسونم." سریع گفتم: " مادرم اجازه می ده. حتما اجازه می ده."

بلافاصله فکر کردم که اینبار چه بهانه ای بسازم تا از دست مادرم فرار کنم و اگر مادر شوکا هم خواست که من را تا خانه همراهی کند، چه دروغی به او تحویل بدهم.

آن روز قشنگترین لباسم را تنم کردم. یک جعبه مداد رنگی هم خریده بودم و آنرا در همان مغازه امانت گذاشته بودم که مادرم هدیه را در خانه پیدا نکند و رازم برملا نشود.

روز قبل از آن برای مادرم مهربانترین و حرف شنوترین فرزند دنیا شده بودم. تمام روز را در خانه بودم. برادر کوچکم را سرگرم کردم و به مادرم در جزیی ترین کارهایش کمک کردم. برای فرار از خانه هم بهانه خوبی پیدا کرده بودم. به مادرم گفته بودم که در کتابخانه قرار است، فیلمی از جنگ نمایش بدهند. آن روز خوش شانسی آوردم و مادرم به هیچ چیزی مشکوک نشد. چقدر احساس خوبی داشتم وقتی که پایم را از خانه بیرون گذاشتم. فکر میکردم، که هر کسی را که با او برخورد میکنم، خوشحال است. بچه ها، توی محله مان میخندیدند و بازی میکردند. بزرگترها با هم به آرامی صحبت میکردند و با هر حرفی، لبخندی بر لبهایشان می نشست. در صف اتوبوس

سرم را پایین انداخته بودم و با اینکار فکر میکردم نامریی شده ام و هیچکس قادر به دیدن من نیست. خودم را قاطی جمعیت کرده بودم. نمیخواستم مادر یا پدرم و یا آشنایی مرا با آن کادو و لباس مرتب ببینند و هزاران سؤال مطرح کند. بالاخره اتوبوس آمد. همراه جمعیت داخل اتوبوس شدم. اتوبوس شلوغ بود و آرام و سنگین حرکت میکرد. به جشن تولد فکر میکردم.

"چه کسانی به جشن می یان؟ شوکا از دیدن هدیه من خوشحال میشه؟ چه واکنشی نشون میده؟"

فکر میکردم که به مادر شوکا اگر لازم باشد که من را تا خانه همراهی کند، چه بگویم. در همین هنگام نگاهم به مردی افتاد که در اتوبوس کنارم ایستاده بود. به صورتش دوباره نگاه کردم و دقیق تر شدم. آن عکس سیاه و سفید بیادم آمد. آن مرد خیلی شبیه عکس پدر شوکا بود. عکس روی قفسه در یکی از اطاق های خانه شوکا. سرم را پایین انداختم. اتوبوس آنقدر شلوغ بود که داشتم خفه میشدم. از اتوبوس که پیاده شدم باد خنک و دلپذیری به صورتم خورد. تا خانه شوکا راه زیادی نبود. یک جمله بود که بارها تمرین کرده بودم تا به او بگویم، ولی در ذهنم گم شده بود. سعی داشتم که قبل از رسیدن به خانه آنها کاری کنم که، کلمات سریعتر و صحیح تر به ذهنم خطور کنند. وقتی پشت در خانه آنها ایستاده بودم، دقیقاً میدانستم وقتی که شوکا در را به رویم باز کند و من را در آن لباس مرتب ببیند، چه چیزی به او خواهم گفت. زنگ در خانه شان را بصدا در آوردم. آخرین اشعه های خورشید، بر بام های خانه های طرف دیگر، خیابان باریکی را که خانه شوکا در آن بود، افتاده بود. صدایی از خانه نیامد. دوباره زنگ زد و لباسم را مرتب کردم. ولی در خانه باز نشد. از آنجایی که ایستاده بودم، میتوانستم ببینم که پنجره خانه شان بسته است. کمی عقب رفتم و سرک کشیدم تا شاید کسی را در آشپزخانه ببینم. هیچکس نبود.

" چرا کسی خونه نیست؟" چه اتفاقی افتاده؟"

دستم دوباره به روی زنگ در کشیده شد. هیچ صدایی از خانه نمی آمد. نا امیدانه، فریاد زدم: " آهای شوکا، منم بابک." تلاشم بیهوده بود. صدایی نبود، در سرم صدای امواج خروشان دریایی از سؤال را می شنیدم که خودشان را به صخره های ساحل ذهنم میکوبیدند.

" تولد شوکاست! اما چرا خونه نیستند؟ شاید امروز تولدش نیست! شاید من اشتباه کرده ام؟"

بیشتر از یکساعت کنار در خانه شان منتظر ایستادم. یک ساعتی که دراز و دردآور بود. هر وقت کسی از دور پیدایش میشد، فکر میکردم که شوکا و مادرش هستند. هدیه شوکا را از داخل کیسه نایلونی بیرون میآوردم و به آن نگاه میکردم. با اینکه مطمئن بودم که کار بیهوده ای است اما دوباره و دوباره زنگ خانه آنها را بصدا در می آوردم.

هیچ صدایی از خانه آنها نمی آمد. با وجود اینکه ذره ای میل نداشتم که به خانه برگردم، اما به اجبار راهم را به طرف خانه در پیش گرفتم.

شام را توی حیاط خوردیم. از یکطرف حیاط مان صدای همسایه مان که مشغول خواندن نماز بود، و از طرف دیگر صدای بازی چند بچه بگوش میرسید. پدرم با اشتهای فراوانی غذا میخورد. مادرم مراقب من بود. من طوری رفتار میکردم که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. وقتی به خانه برگشتم مادرم از من پرسیده بود: "بابک چی شده؟ چرا آنقدر ناراحتی؟" آرزو داشتم که می توانستم به مادرم بگویم:

"مامان من امروز رفته بودم خونه دختری که اسمش شوکاست. براش یه هدیه خریده بودم چون تولدش بود. دوست داشتم که اون منو تو این لباسای مرتب ببینه، ولی هیچکی خونه شون نبود." میخواستم این حرفها را به مادرم بگویم ولی گویی دستی جلوی دهانم را میگرفت. به اطاق خودم رفتم. از لای یکی از کتابهایم، عکسی از شوکا را که از آلوم او مخفیانه برداشته بودم، در آوردم. چشم هایش کاملا آبی بود. یک دماغ باریک و استخوانی داشت، اما در این عکس، چون با انگشت اشاره دماغش رو فشار داده بود، در حالیکه دهانش از خنده بزرگی کاملا باز بود، دماغش پهن تر بنظر می رسید. مثل این بود که میخواست تا در این عکس، با افتخار از اینکه بتازگی دو دندان شیری اش را از دست داده بود، لحظه ها را برای پدر و مادرش ضبط کند. بغض گلویم را گرفته بود و احساس پوچی می کردم. سرم را زیر پتو بردم و آنرا آنقدر زیر پتو نگه داشتم تا خوابم برد.

روز بعد دوباره رفتم درخانه آنها. همان لباس روز قبل تنم بود و هدیه شوکا در دستم بود. میخواستم به خودم بقبولانم که روز گذشته این من بودم که اشتباه کرده بودم. به خودم می گفتم: "چند لحظه دیگر زنگ در خانه شان را بصدا در میآورم و همگی با هم به اشتباه من می خندیم. مجسم می کردم که بعد از باز شدن در، رستی می گرفتم و می گفتم: "فکرشو بکن، من حتی روزی که به جشن تولد دعوت شده بودم رو فراموش کرده بودم." حتما این بار او پشت در بود و تا چند لحظه دیگر در را به رویم باز میکرد. اما هیچکس در را باز نکرد. هیچکس خانه نبود. ساعتها پشت در خانه اشان به انتظار نشستم. از همسایه سمت چپی آنها سؤال کردم. آنها هم خبری از خانواده شوکا نداشتند.

از آن روز به بعد، هر روز به محله چشم آبی میرفتم. مثل یک سگ ولگرد اطراف خانه آنها، کوچه ها، مغازه ها و خیابانهای دور و بر، پرسه میزدم و نا امید تر و غمگین تر از روز قبل به خانه بر می گشتم. میلی به خوردن غذا نداشتم و یا بهتر بگویم لقمه از گلویم پایین نمی رفت. نه دوست داشتم با دوستانم بازی کنم و نه با کسی حرف بزنم. مادرم میخواست علت این خاموشی و پژمردگی من را بداند. میخواست بداند چرا غمگین و دلمرده شده ام. ولی هر چه او بیشتر سؤال می کرد، من بیشتر سکوت میکردم. نمیتوانستم حقیقت را به او بگویم. راستی اگر حقیقت را میگفتم چه میشد؟ چه حقیقتی؟

" حقیقت اینکه، دختری رو پیدا کرده ام که در حال حاضر همراه مادرش، مثل ارواح و
یا موجودات فضایی از روی کره خاک ناپدید شده اند. من یک پسر یازده ساله ام.
چطور بگویم که عاشق شده ام. مادرم نه این را می فهمد و نه باور می کند.

ماجرای پنجم.

در حالیکه بستنی ام را گاز میزد، کنار در خانه شوکا ایستاده بودم. پستی از موتوراش پیاده شد و نامه ای را به همسایه آنها تحویل داد. پسر بچه کوچکی با دوچرخه اش سرگرم بازی بود. باد می آمد و شاخه های درختان را به این طرف و آن طرف می برد. یکبار مادر شوکا را از فاصله دور دیدم. ساکی در دست داشت. بطرفش دویدم. یک ماه بود، که در آرزوی آن لحظه بودم. مادر شوکا تنها بود. وقتی که به او نزدیک شدم، دیدم لباس سیاهی بر تن دارد.

"سلام."

او اصلا به سلام من توجهی نکرد. هیچ واکنشی از دیدن من نشان نداد. گویی که او مرا هرگز ندیده بود. عکس العملش عجیب بود. دوباره سلامم را تکرار کردم. اینبار ساکش را زمین گذاشت و با صدایی آرام و غمگین گفت: "بابک جون تویی، حالت خوبه؟"

"آره خوبم. من از روز تولد شوکا هر روز میام در خونه تون، ولی شما خونه نبودید. شوکا کجاست؟ شوکا حالش خوبه؟"

"آره حال شوکا خوبه. من و شوکا خونه خواهرم بودیم."

صورتش، توجه ام را به خود جلب کرد. بی رنگ و پریده تر از قبل بود و چین و چروک بیشتری در چهره اش نقش بسته بود. مثل این بود که از آخرین دیدارمان، نه فقط سی روز بلکه سی سال گذشته بود. دنبال بهانه ای بودم که دوباره حرف شوکا را به میان بیاورم. اما لباس سیاه و صدای غمناک او این جرأت و فرصت را به من نمی داد. نگران لباس سیاهی شده بودم که به تن داشت. ساکش را از زمین برداشتم و گفتم:

"میخواید، من ساک تونو تا داخل خونه واسه تون بیارم؟"

"مرسی بابک جون، اگر برات سنگین نیست."

به خانه رسیدیم. در را باز کرد. تا وارد خانه شدیم، گریه را شروع کرد. با گریه اش گویی که او برایم غریبه ای بود. بوی بد غذای مانده و لباسهای کثیف، فضای خانه را پر کرده بود. روی زمین، توی اطاقها، لباس و ملافه ها پرت و پلا افتاده بودند. خانه آنها نظم سابقش را از دست داده بود. شدت گریه اش بیشتر شد. نمیدانستم چه بگویم و در مقابل گریه او چه واکنشی نشان دهم. تا آنزمان بجز برادر کوچکم، هیچوقت کس دیگری جلوی من گریه نکرده بود. مادر شوکا با گریه های زجرآورش شباهتی به آن زنی که من میشناختم، نداشت. او یک غریبه بود. پرسیدم: "چرا گریه میکنید؟ اتفاقی برای شوکا افتاده؟ میتونم دوباره پیام اینجا و با او بازی کنم؟"

اشک هایش را پاک کرد. کمی خم شد. دو زانو روبرویم نشست و مستقیماً به صورتم نگاه کرد.

- " شوکا حالش خوبه. فردا با خاله ش می بیان اینجا. من اومدم که خونه رو به مقداری تر و تمیز کنم."

حرف های او را باور نکردم. دوباره پرسیدم: "میتونم پیام و باهانش بازی کنم؟"

- " آره حتما بابک جون."

میخواستم باور کنم که حرف های مادر شوکا حقیقت دارد و شوکا روز بعد برمیگردد، ولی با حالتی که در صورت مادر شوکا بود، باور آن سخت بود. کنار در ایستاده بودم و میخواستم از او خداحافظی کنم ولی او مانع رفتنم شد.

- "بابک جون ، بیا تو آشپزخونه، یک موضوعیه که میخوام بهت بگم."

وقتی که پشت سر او وارد آشپزخانه شدم، علامت سوال بزرگی شده بودم. بوی بد غذای مانده در آشپزخانه بیشتر به مشام می خورد و دماغم را می سوزاند. مقدار زیادی ظرف شسته نشده، روی میز کنار ظرفشویی تلنبار شده بود. دیدن ته مانده های غذاهایی که کپک زده بودند، حالم را دگرگون کرد. دستم را دراز کرده، میخوام نزدیک ترین پنجره به خودم را باز کنم، بنظرم آمد که او دوباره میخواست گریه کند، وقتی که گفت: " ببین راست میگم، فردا شوکا میاد خونه." در حالیکه دستهایش می لرزید، بسته ای از داخل کیفش درآورد. بسته کوچک، روی دستهای مادر شوکا با ریتم تند و لرزانی، بالا و پایین می رفت. دوباره به گریه افتادم. من هم به گریه افتادم. حالا مطمئن بودم که شوکا را هرگز نمی بینم. بسته را به من داد.

- " اینو فردا بده به شوکا." مکثی کرد. نگاهش را به اطراف چرخاند و بعد روی صورت من ثابت کرد. " این گردنبند پدرشه. همون گردنبندی که شوکا، بهش داده بود و بهترین یادگار شوکا پیش او بود. بهش بگو..... "

سرش به طرف زمین آشپزخانه خم کرد. بسته کوچک را به من داد. نمیتوانستم بفهمم چه موضوعی پیش آمده است. حتما اتفاق خیلی بدی افتاده بود. با صدای لرزان پرسیدم:

- " شما چرا گریه میکنید؟ شما چرا لباس سیاه پوشیدید؟ شوکا حالش خوبه؟"

- " آره حالش خوبه. این رو بهش بده و بگو..... "

سرش را بالا آورد و به چشمهای من خیره شد. میخواست حرفی بزند ولی صدایی از دهانش بیرون نمی آمد. بالاخره بعد از مکثی گفت:

- " بهش بگو که چی شده. من که نمیتونم بهش بگم."

- " چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ "

دوباره گریه کرد.

" پدرشو اعدام کردن. جرات نکردیم اینو بهش بگیم."

سنگینی آن پاکت کوچک را روی دستهایم احساس کردم. حمل پاکت برایم خیلی سخت بود. تا لحظاتی پیش آرزو میکردم که اگر قرار بود تا منتظر شوکا باشم، ایکاش که زمان بالهای بزرگی داشت و هر چه سریعتر پرواز می کرد. اما بعد از شنیدن این خبر، آرزو کردم که زمان از حرکت بایستد. من چگونه خواهم توانست چنین خبری را به او بدهم؟

از پله ها پایین آمدم. آهسته. پله به پله. فردا باید از همین پله ها بالا بیایم.

تا خانه راه درازی بود.

